

جمیت باشد

خطاط (۵۱) نویسنده

خطاف (۵۱) پرستورک

خطاف (۵۱) دیو

خطام (۵۱) ریمایکه گردن شتر

اندازند و بان پای او را بستند

خطانا (۵۱) خطا و لغزشها

خطناه (۵۱) کوبندگان در مجلس

عمومی

خطبه (۵۱) موعظه دین

خطبه (۵۱) خواستگاری زن

خطرا (۵۱) بهلاک نزدیک شدن

خطط (۵۱) راهها

خطف (۵۱) ربودن

خطفه (۵۱) اختلاس در بودن

عضوی از حیوان که درنده آنرا

بر باید

خطل (۵۱) سستی، تباها کفین

خطمد (۵۱) مفتار، دود

کوه، مهار گردن شتر

خطمی (۵۱) خیز که گجا بیت در آن
که کل در شیه آنرا در دوا با بکار روند

خطوط (۵۱) نوشته جات

خطوز (۵۱) بیاد آمدن پس از فراموشی

خطوه (۵۱) گام، گام زدن

خطه (۵۱) زمینی که اول کسی آنجا دارد

و قبل از او کسی آنجا نیامده، زمینی که گرد

او خط کشیده اند

خطه (۵۱) مقصد، کار و حاجت

خطیه (۵۱) گناه

خطیب (۵۱) نطق کنند، در مجمع عمومی

خطیر (۵۱) بزرگ

خا و فاء و کاف

خف (۵۱) کجا بیت که آتش در آن

زود گیرد، پنهان شدن و پنهانی

از لغت عوام است و از خا را خود است

خف (۵۱) موزه، بسم شتر

خفاء (۵۱) پوشیده گی اثر، پنهان

شدن

خفاش (۵۱) شب پره

خفاف (۵۱) سبکها و خفیفها

خفا یا (۵۱) چیزهای مخفی

خفت (۵۱) سبکی

خفت (۵۱) رگزه و حلقه

خَفَّتْ (ف) خوابیدن و خفت
 رَجْرَجٌ یعنی آهسته است
 خَفَّانٌ (ف) نوعی از جبه و جوشن که
 در جنگ پوشند
 خَفَّتَنَ (ف) خوابیدن و خفتند
 اسم مفعول است
 خَفَّيْتُ (ف) خوابیدن و غلطیدن
 خَفَّجَ (ف) گرانی و سنگینی که در خواب
 گبید
 خَفَّجَةٌ (ف) شمشیر و سپه که کلاه در بر دارد
 آهن ریخته . سوی چهار سر و کاکل
 زلف که کمی جمع شده است و بر روی
 و لراقت . مشاخ راست
 خَفَّجَةٌ (ف) درختی است پر خار و سه
 سوه .
 خَفْرٌ (ف) نام قصبه ایست در فارس
 خَفَضَ (ف) تن بر روی . فرود
 آوردن آواز . آسان کردن کار .
 یکی از اغراب
 خَفَّانٌ (ف) طپیدن دل
 خَفَّهٌ (ف) خفه که نشودن کلو است
 غَطَّهٌ . و خفگی کلاه شدن و

سقیب شدن است
 خَفَّانٌ (ف) خفتان بسکه
 کردن
 خَفَّيَ (ف) پنهان
 خَفَّيْتُ (ف) خفه کردن
 کردن
 خَفَّيْتُ (ف) سزد کردن
 خَفَّيْتُ (ف) سبک
 خَفَّيْتُ (ف) پنهانی
 خَفَّيْتُ (ف) کوزه زکین که در آن
 آبسین کنند و بزنها نقش کنند
 و چهار دقراکان درشتند و آنرا
 خَفَّيْتُ (ف) سبک کنید
 خادلام
 خَلَّ (ف) آمدن . امر آمدن
 خَلَّ (ف) دیوانه . سوراخ
 آب سینی که فیلظ شده و از سینی بر
 آید . همینده . سوراخ
 آتش را زیر خاکستر کردن
 خَلَّ (ف) سرکه . غرض
 سوراخ کردن
 خَلَّ (ف) دوست داشتن

که کسریج است دیزر ز بریده آنرا خلخال

تاریخ کوبنده

خلخال (ع) خوره فرما

خلخالوش (ف) بانک دشمن

خلخالان (ع) درستان

خلالوه (ف) برشته دیران

خلالینی (ع) گرده موجودات

خلال (ع) جای خالی

خلالچ (ف) طایفه از مراد ترک که در

صحنستان عراق مجسم مکنی دارند

خلالت (ع) دوستی دوست

خلجان (ع) اشاره چشم دابر کردن

آمدن شکری بطریق شک دروید پرید

چشم

خلخال (ف) هم شمشیری دیوکی در

آذربایجان

خلخال (ع) پارینجن که برای زینت

بیاینده

خلد (ع) پیشگی بهشت

خلس (ف) هم خلایق شبیه باطلا

که اغلب بکاد دینند

خلس (ف) قره ایست در فارس که شراب

خلال (ع) رآ

خلال (ع) بسوزد مهال

خلال (ف) باطلاق

خلال (ع) خدمت و مکر کردن سخن

خلال (ع) کسی که سخن نیکو نگوید

و مکر کند

خلالوش (ف) شور و غنچه . خلال

خلالوشه (ف) عتی که در میان

گلو بستی که از تخمه حاصل شود

خلالوشه (ف) خار و خاشاک

خلال (ع) رانی

خلال (ع) برگزیده از سپهر

بیتو . مختصر

خلال (ع) دروغ . مخالفت و

بید

خلال (ع) بجای کسی بودن

خلال (ع) آدرسینده

خلال (ع) دانه ان پاک کن

دوستی کردن . کت و گها

خلال (ع) خلخال نارنج پوست

تاریخ را پس از آنکه سفید بیای داخل

آنرا برداشته و آنقدر از پوست

اگر آن بسیار خوب است

خَلَّهٗ ۱۰، حالت برهنگی، فرصت، ناسب

خَلَّش ۱۰، خلائیدن چیزی یا آنی که بر او حاکم شود

خُلَّص ۱۰، خالص

خُلَّصَه ۱۰، حالت خلوص و صفا

خَلَط ۱۰، آمیختن

خِلَاط ۱۰، یکی از اخلاط چهارگانه صغریه، سودا، بلغم، صفرا

خَلَطَه ۱۰، آمیزش

خَلَّع ۱۰، بگردن کردن جهت دادن به خلق

خُلَّع ۱۰، طلاق مبوض

خَلَّت ۱۰، انعام و بخشش

خَلَّت ۱۰، عقب و پشت

خَلَف ۱۰، دروغ، خلاف و عده

خَلَف ۱۰، نشینند، آنکه بعد از کسی آید

خَلْفَاء ۱۰، جانشینان

خَلَق ۱۰، آفریدن، آفریده، دروغ باستن

خَلَق ۱۰، خوی

خَلَقَتْ ۱۰، آفرینش

خَلَّل ۱۰، کثرت و دل، خشنه

خَلَم ۱۰، غضب، آبریزی، گل تریه و خشنه

خِلْدَه ۱۰، آبریزی که پیوسته از آن آب ببارد

خِلْن ۱۰، آب غلیظ مینسی

خَلَج ۱۰، در رنگ و ابلق

خَلَج ۱۰، گرفتن اعضا یا فن حین آنکه در آن

خَلَّت ۱۰، در رنگ و ابلق

خُلُو ۱۰، آنکه خصوصاً آلودگی بسیار بزرگ

خُلُو ۱۰، خالی بودن

خُلُو ۱۰، آلودگی، آلودگی مطلق چیدن که شود

خُلُو ۱۰، آلودگی، گرد آمدن در نهانی

خُلُو ۱۰، آمیختن

خُلُوص ۱۰، ساده شدن، بویستن چیزی

خَلَّت ۱۰، بوی از گردان گشتی رانند

خُلُو ۱۰، آمیختن

خَلَه ۱۰، آب غلیظ مینسی

خَلَج ۱۰، پسر و قلی آب در بار خاک بوی

خَلِيدَان ۱۰، خازین، چیزی در چیزی در درون

خَلِيس ۱۰، در هر بیم آمیختن

خَلِيس ۱۰، آمیختن

خَلِيط ۱۰، گاه در پرسیم آنچه شراب خا

خَلِيس ۱۰، آمیختن

خَلِيع ۱۰، مفرد از کار جنبش و تار

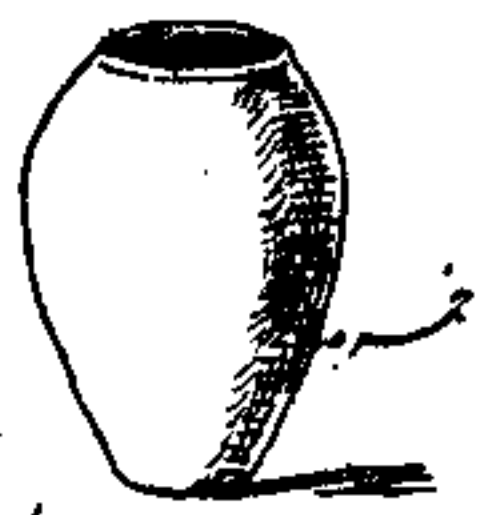
خَلِيقَه ۱۰، جانشین، خَلِيق ۱۰، خوی

خَلِيقَه ۱۰، مخلوق خدا

خَلِيل ۱۰، دوست، لقب از پیامبر

خاومب

خم (ذ) حنیه . . خندکی ق
 گریز . خوش . گم غزال
 خم (ذ) طرف بزرگیت که در آن
 شراب و سرکه اندازند یا آب و دریا
 یزند . کوسی شکل حسم که در خاک
 نوازند و خنجانند بیخانه است



خمازرت، شهریت در کرمان
 خوب خوردن
 خمار (ذ) در سردی کالت شراب
 خیار (ذ) مجسوزان
 خیار (ذ) میزدش
 خجایی (ذ) بزج حسنی
 خجان (ذ) کان
 خجاندن (ذ) حسم کردن
 خجاندن و مجسوزان است
 خجاندن

خجاسن (ذ) حسی سیاه که میل
 سبغی نند
 خجازه (ذ) آلت است نیش
 مانند توب در آن سوراخی دارد
 خجرا (ذ) می (خجرا) (ذ) حسم
 خجس (ذ) نخک
 خجک (ذ) هم که حک . د ف کوه
 که پسر آن زمین باشد
 خجده (ذ) بوج
 خجین (ذ) بیخاه و مجسوزان
 خجون
 خجود (ذ) خاموش شدن آتش
 خجوش (ذ) خاموش
 خجول (ذ) گننام شدن
 خجازه (ذ) گشش دستها و
 هنگام شکل و کالت یا بیخوانی
 خجندن (ذ) کج شدن
 خجیز (ذ) آردی که مخلوط با آب
 کنند در هم نمایند
 خجس (ذ) بچسند
 خجسند (ذ) باران مستند در غیر موقع
 (خط و نون)

خَن اذ، خانه چو در سب و چه درواز
 نماند کفن و باد خن . خانه زیر شستی
 سوراخ
 خَشَادَه اذ، زبان گیت واسطه فر
 سپه لار و لشکر
 خَنَازِمُو اذ، مرضی است که اغلب
 در گلو رسیده شود
 خَنَاس اذ، شیطان
 خَنَاق اذ، مرضی است که نفس را
 ننگ کند و مهرب خنک است
 خَنَاک اذ، خنق
 خَنَام اذ، مرضی است اسب و فر
 و استر را
 خُب اذ، حنسه
 خَنَابَتِدَن اذ، تقلید و حنسه
 کردن
 خَنَبِرَه اذ، خمره
 خَنَبِک اذ، دق کوچک که آزا امروز
 تنبک گویند . اظفار شرح . جاب
 خَشَن در ایشان
 خَشْتی اذ، کسی که آلت مردی زنی
 بر سر در دارد .

خَنج اذ، نفع و سود . صنایع
 و باطل . آذاری که بسنگام جامع
 خصوصاً موقع انزال از بینی آید
 خَنجَر اذ، دریا است که بجای
 همیشه استمال گشتند
 خَنجَک اذ، خار خشک
 خَنجَه اذ، خنج
 خَنجِر اذ، بوی تنیدی که از پان
 در استخوان سوخته و مانند آن برآید .
 هر غیر تنید نیز . مینند
 خَنَدَانَدَن اذ، بچینه آورده
 خَنَدَق اذ، مهرب گنده یا
 خنک که کودالی است و در شهر
 خَنَدَک اذ، حنق
 خَنَدَه اذ، تبتم
 خَنَدَبَدَن اذ، تبتم کردن
 گفته شدن مانند غنچه گل و پسته
 و خندا خند خندان خندان
 و خندان اسم فاعل از خندیدن
 و خندان بدین خندانند و
 خَنَدَه خَرَبِس حنسه و ریش
 و خندان ویش ریشمند

دخنده از روی استهزار و خند
 خانی خنده و گناب از لب معنوق است
 خیزو (۱۶) نوک
 خین (۱۷) ز رحمت در پنج آستان
 و از مترادفات است با وین گفته
 شود و از لغات عوام است
 خیش (۱۸) خارش
 خشان (۱۹) فرخنده
 خضرا (۲۰) بخت کوچک
 خفن (۲۱) جل و سر کین
 خیک (۲۲) اسب سفید روی
 سفید و خیک بخت و سرعت
 و در صورت است در گوه با مسلمان
 که از عجب است صنایع است و خیک
 بید خاریت سفید و خیک
 زبور اسب البی که سفیدی بود
 یا قد است و خیک ساد
 کسی است که تمام سر او سفید باشد
 خیک (۲۳) خوش بسمه
 خیک (۲۴) پیر نسود
 خیک (۲۵) مردم گول و کم
 ادراک

خنگال (۱) سوراخ که پد فست
 سازند
 خنک (۲) جوشن
 خنود (۳) از طریقه گویند
 خنیا (۴) سر و دوازده نغمه و
 خنیاگر مطرب و سازنده و نوازنده
 خنبدان (۵) بر کشتن جدا در حمام
 دگره و مانند آن آوازی که از
 طاسی آید پسندیدن و گزیدن
 خنپس (۶) یک نوع پودینه که در بازار
 اوجی گویند
 خنیک (۷) نوعی از لباس خشن که
 در ویشان پوشند
 خنود (۸) بل صراط
 خار و او
 خور (۹) چوب بندی سازه تاشی
 کجا است خورد که در باغ و گشت زار
 مانع رویدن است برای نماز از آن میکنند
 کذن کف دست کفل اسب
 عقده که بر درخت پیچند
 خود (۱۰) طبیعت و خود هادت
 خوا (۱۱) گوشت

خواب اند، صد بیداری و خواب
 خرگوشی عفت است
 خوابانیدن، خواب کردن و اسم
 چنین است خوابانیدن
 خوابیدن، خواب بستن
 خوابیم، مسرمان و خاتما
 خوابین (د)، بانوان و این کلمه از جرمت
 که در فارسی مستعملی جمع بسته شده
 خواجة، که خدا در پیش و بزرگ
 و خواجة تاش بسته را گویند که بانبوده
 دیگر از یک خواجه باشند، خداوند
 خواد، د، خور و ذیل، آسان
 هر خیر خوب، ماه، یکی از بقات
 و خواد باز غله که برای توت عیال از
 جایی آورند و خواد گاه دشنام دهنده
 خواد (د)، صدای گاو
 خوادرم، یکی از ولایات خراسان
 که دارای حیند شهر است
 خوادق (د)، پاره کتنده
 خواره (د)، خوردنی
 خواره (د)، آفتاب
 خواز (د)، جمله که در عروسی در دست

و چنین است خواز و خواره
 و خواره
 خوانت (د)، خواهش و اراده
 خوانتن، د، طلبیدن
 خواننده (د)، اسباب دست
 خواننده (د)، ترس که بزرگ است
 نمند
 خواص (د)، مضمومین
 خواضیع (د)، خاضع
 خواطر (د)، اردات قلبی
 خواهی (د)، خطا
 حواف (د)، شهریت بخاران
 خوافی (د)، برای غیر دوست
 پرندگان که هنگام پرواز آنگاه
 میشوند و هنگام جمع کردن بال
 نمی میگردند
 خواک (د)، مرغ خانگی
 خوال (د)، طعام و خوردنی
 دره جسرانغ که از آن مرکب زدند
 خواکته (د)، ادوات مرکب
 سیاه
 خوالگرا (د)، طبعانغ

خوآلی (ف) طعام خوردنی
 خوان (ف) سفره گسترده . طبق
 که بر آن طعام خورد . خواننده
 خارد حس که از گشت برگشتند
 خوانچه طبق طعام و خوانشالا
 بزرگ طبخ و آرا خوانشاز
 میشه گویند
 خواندن (ف) قرائت کردن نوشته
 خواندگار (ف) لقب پادشاهان
 عثمانی
 خوانین (ف) خانه دسده کرده
 و اینهم که آند الوار و خوانین بصورت
 جمع عربی جمع شده است
 خواب (ف) خواب
 خواه (ف) خواستن
 خواهر (ف) دختر مادر یا پدر
 خواهش (ف) طلب و خواستی
 مال دستاخ
 خوب (ف) سبکو متعادل
 خوبانی (ف) زردالوی خشک
 که بجای سسته آن نمزادام تقسیم
 خوب گلان (ف) گیاه خاکی

کیا بدست
 خو پله (ف) الم و نادان
 خوچ (ف) تاج فردوس
 فردوس همچنین است خوچه
 خوخ (ف) درخت سفالو
 خود (ف) کلاه آئین که بکلاه خود
 سردست در جلجا بر میگذاشتند و خود
 خودش تاج فردوس است



فردوس

خودا (ف) خویش . او و خودا
 متعادل بکاز و خودتسر کسیکه با دیگری
 شورت کند و خودشود تشکله بوده
 در آذربایجان و مکننت اینکه بر چسپه راغ
 برق گفته شود
 خودا (ف) روشنائی زیاد . درشته
 موکل بر آفتاب . موکل و زرخور . نام
 آفتاب . نام یازدهم از بر ماه شمسی
 خوردنی . مزه دلذت . محففت

خوزنگاه که بسری خوزنق گویند
 خوزاک ، ف ، طحالی که برای خوردن
 میباشد است
 خوزاکی ، ف ، خوردنی
 خوزان ، ه ، نام یکی از مسازیرن
 کبخسرو
 خوزاندان ، ذ ، دادار بخوردن کردن
 خورد ، ذ ، ریزه ریزه ، مقابل
 بزرگ ، ماضی از خوردن و خوردن
 خوراک نر
 خوزدندان ، ذ ، شافه نازکی که
 تازه رسته خصوصاً شافه درخت بزرگ
 بخت ترش مزگی آنرا خورد
 خوزدن ، ذ ، چسبر را جویدن و
 نسرد و آوردن مقابل آشامیدن
 خوزتشد ، ذ ، خوشحال
 خوزوش ، ذ ، مطلق خوراک ، خوراک
 یعنی که بانان یا بویج خورد
 خوزتشد ، ذ ، خوشحال و خورد
 خوشحالی است و بی داد و مدد و نه بر نرسند
 خوزتشد ، ذ ، قصص آفتاب
 روشنی آفتاب

خوزمقرا ، ذ ، نام شمشیر
 یا سود غنچه نوی
 خوزند ، ذ ، زمینده و سزاوار
 جمع ماضی غایب خوردن ، روز
 دوازدهم یا یازدهم از هسره
 ششی
 خوزنق ، مهرب خوردن و خوزنگاه
 خوزنگاه ، ذ ، نمرادل بسرام
 که جای خوراک بسرام بود در آبجا
 آفتاب میباشد است در برای
 خوراک معین شده بود و آن را
 خوزنگه بشنر گویند
 خوزنه ، ذ ، خوزنگاه
 خوزنه ، ذ ، نور ، نوری که از
 پرده و کار بسیار مردم افاده شود که
 پشمیر یا بادشاه شوند ، مرضی است
 اغلب لب دبینی توچه کند و آنرا
 خورد و بسری خدام گویند
 سمت سمت لقیم آب ، یکجسته
 از پنج حقه حکمت نارس که بخورده
 ارد بشرد خوره اشخرد خوره دار آب
 د خوره شاپورد خوره متباد قمت

کرده اند

خُوزِ دَف، نیشکر. دایمی است

در جنوب ایران که آنرا خُوزِ نیشمان

نیشگر گویند

خُوزان دَف، نام سپهانی است که

خُوزان صفهان را بنا نهاد. شریعت

در خُوزستان

خُوزِ نیشمان دَف، دایمی است

در جنوب ایران

خُوزِ نیش دَف، خستن مالیدن

خوش دَف، خوب. خُک

دخوش نیشین کسی گویند که

هر فعلی جائز برای نیکوگانی اختیار کند

خُوش دَف، خو بینگو. بوسه

مادرن

خُوش دَف، خوب. مادرن

بسته

خُوشاب دَف، آبار که بر روی آب

دلیل مانند آن گویند. شربت

آلبالو

خُوش نواز دَف، نام پادشاه گرجستان بود که با نسیه در دهر نرخی لغت زعفران نمود

خُوشنود دَف، خوشحال خوشنود

خُوشالی است

خُوشه دَف، بوسه گیاه کدوم قبل از

آنگه دانه را جدا کنند و تمپسن است عفا

و انکور دمانند آن. برج سنبه

نام رعیت

خُوشیدن دَف، خشکیدن

خُوض دَف، سرد رفتن در آب.

بختن شراب. بکاری شغول شدن

خُوف دَف، رسیدن

خُوک دَف، یکی از حیوانات کوشی

که در مذہب اسلام گوشت آن حرام است

مرض خنسیار



خوک

خُوکا دَف، عادت گمنده

خُوک دَف، خوکا

خُول دَف، رغبت خوش آواز نرگ

دغبت آواز

خونچان اف، نخی است دوآلی

خوله اف، تھی و خالی

خولپادی، چیزی که مانع تصرف باشد

باشد هر کس خواهد در آن تصرف کند

خون اف، یایع ششمرزگی است

که مایه حیات حیوانی است و خون آید

آید از زخم بیرون آید و مایل به قرمز است

و غم و غصه را اینسر کوبند خون جگر

خون دل اندوه و غم و خون بسا

نام دو است و خونی کسی اگویند

که کسی را کشته باشد

خوندا اف، حنه اوند بهینه دند

و تحمل است آخوند از خود مشتق باشد

و شوند آهسر د اهنر خوندا کلمه نظیم است

و خوندا گاد یعنی خداوند کار است

خونشار اف، نقبه است از مضام

اصفهان

خوة اف، خواه

خوشگ اف، کج و بجهین است خوش

خونی اف، عرق بدن

خونی اف، عادت و طبیعت

خونی اف، آب زمان

خوندا اف، علف سبز بود که بسیار

و بهند

خوبدن اف، حاشیدن

خوپته اف، بهاخته و ساق

خوپش اف، خود، خودی

مقابل بگانه و خویشان خود

خویش و خویشان دار کسی که

خود را از رحمت فارغ دارد و خویش

معنی قرابت است

خوپه اف، پارو

خاء باها و پاء

خاه اف، خوش که کله تخمین است

خاهه اف، معنی خوش و خوشا است

که تا کده خوشا است

خهرا اف، وطن، منزل

خجی اف، بسیار خوب

خجی اف، خجک

خجانبان اف، راه وسیع در عرض

دلول، که زکاک است که در میان

با غنسا و چمنها تربیت دهند

خجارد اف، یکی از بقولات

واقف شد و دارد در ابریل برود
 خیابان ۱۶، اختصار داشتن
 خیابان ۱۷، خیابان سردک
 خیابان ۱۸، و علی است که بن
 ران پیدا شود
 خیاط ۱۹، سوزن
 خیاط ۲۰، جامه دوز و دوزی
 خیاط ۲۱، جامه دوختن
 خیال ۲۲، پندار و گمان دلی
 در فارسی کبر خا و تخط کنند
 خیام ۲۳، چادر باد خیمه ها
 خیام ۲۴، خیمه دوز، تخلص
 یکی از شاعران
 خیانت ۲۵، نارا استی کردن
 خیبر ۲۶، لقب ایست که یکی از
 جنگهای صدر اسلام در اینجا واقع
 شده است
 خبیث ۲۷، ناپسندی
 خبث ۲۸، شرکسته و بطریق
 تراوی با پت استعمال کنند
 خیال ۲۹، دروغ، مزاح
 خیدن ۳۰، عینیدن

پشم یا پنبه زدن
 خیر ۱، خیره
 خیر ۲، خوبی، خوب، مال
 دختران، عالی است که بفتح عموم
 برای قرب پروردگار بجا آورده شود
 خیر ۳، نیکوکار
 خیر ۴، کل خطمی
 خیره ۵، بخیال مرز و سرشته
 بهبود، و بخت، تاریک و تیره
 نگاه تند و خیره تنه بسیار
 چیزی که گل همیشه بهار، گل خوش
 بویت، ایوان خانه
 خیر ۶، بر خاستن و جستن
 خیراب ۷، موج آب که از کنار آبگذرد
 خیرنگ ۸، بازی نوسکن و ترنا
 خیروان ۹، فی مخصوص است
 که نمران پر است، درخت مورد
 بیخ درخت
 خیرنگ ۱۰، بازی نوسکن و
 بختن است خیرنگ
 خیرنده ۱۱، بختنده، نمرنده
 زمین گنار دریا که نمرنده باشد

خیزیدن از، لشکریدن . جمیع
برخاستن و آهسته بجای رفتن

خیش از، خیزتر

خینار از، یکی از قسود محکم

خراسان که تابع هرات است

خپسان از، ترک کردن

خپیدن از، تر شدن که آب

در جسم آن رفته باشد

خیش از، چوبیکه بر کردن گاوینه

که آنرا گاو آهن گویند . خاسبر که

در گرسرات بر خانه های چوبین هستند و

بر آن آب پاشند که چون باد بر آن وزد

خشک گردد . گمانیکه تارهای آن

درشت باشد و در گراما پوشند و گاهی

از آن خانه سازند تا آب بر آن پاشند

و از آن خیش خانه گویند

خیشوم ، آفرینشی

خیط از، کشیدن . رشته

خینه از، ترس . ترسیدن

خبت از، شک که در آن آب و

ردغن مانند آن نزنند و خیلی گنایه از

همی در بنفایده است

خپل از، کرده بروم و خپل

باشن کرده غلامان و نوکرانست

و خپل خانه رومانی است

خپلاه از، خود پسندی

خپلی از، بسیار

خپم از، صفت دعوات

خپد از، جوانی که ریسمان آن

از پشه گفته باشد

خپد از، خیمه

خپه از، چادر که در جالی رهند

در بر سایه آن نشینند

خپنا از، خواننده و خپنا

آوازه خوان است

خپنه و ذ از، پل صراط

خپو از، آب روان

خپوط از، رشته

خپوه از، شریعت در خوارزم

حرف دال

دال با الف و همره

داه از، بیماری

داب از، کز و فر و خورشانی

دابرا از، عقب روزه

ذابگیم . نام پادشاه هند
 که کلیله و دمنه برای او تالیف شده است
 ذابوبنده . نام مکتب زاده از بون
 مازندران که کیسلان مرکز حکومت او
 بوده . و سهرخان پسر او تبرستان را
 گرفته و مائشیا بر تختگرد و در زمان
 بنی امیه بوده است

ذابده (۱۵) جنبیده

ذایر (۱۶) شد بس دکنه

ذاجات (۱۷) گوشواره

ذاجان (۱۸) دشتن

ذاجخ (۱۹) خیریت نبرد مانند پیش
 که بر شاهانای درخت جنگلی مسکون شود
 ذاخل (۲۰) خانه که برای نشستن
 بر در خانه پادشاهان سازند

ذاخل (۲۱) درودگشنده در جا

مقابل خارج

ذاحول (۲۲) دحل

ذاخیدق (۲۳) بازی کردن چشم
 بر چیزی نظر کردن . پراکنده کردن
 ادا (۲۴) عدل درستی . انصاف
 ذرات . نسیب و قسمت . چینه

ذخان . طلب عدالت از پادشاهان
 ذمروستن . ماضی دادن . نرض قویا
 ذادار و داد افترین نام نزد است
 و ذادار حاکم حق و ذادخواه کسی که
 تظلم پیش حاکم برود و دادش حاکمی که
 حق اصحاب حق دهد و ذادگر حاکم
 بحق و سینه کی از چشمنای جلالی است
 و ذادگستر عادلی که عدالت را
 در میان مردم بکسترانند و داد و دادگر
 و دادوستد خرید و فروش
 ذاداف (۲۵) گستر و غلام که خدمت
 اطفال کنند و بچسبند است دادز

ذاداش (۲۶) برادر

ذادبالاد (۲۷) موزونی قد و قامت

ذادبین (۲۸) نام یکی از حکما بر پارس

زمان پیشه ادیان

ذادزاد (۲۹) برادر

ذادک (۳۰) پسر غلام ندیمی

داد و اف (۳۱) غلام . پسر غلامی که

از کوچک خدمت کرده

دادی (۳۲) وانه است بانه ام خود بایر

دسیار محنت که از ترا جو جارد گویند

داو (۱۰۰)، خانه

داو (۱۰۰) مطلق درخت . چوب
منبت که برای آذین خنک شده مان برپا کنند
و آنرا بر آن کشند . دارنده دارولی که
آزاد فضل و از کوبیده و داو باز بند
باز و داو بز و ارکوب و دار کبک خفته
که برای درخت زودمانند است

داو (۱۰۰) دارنده . لقب پاره از سلاطین
سیدم ایران

داوایی (۱۰۰) پارچه ایست ابریشمی
یا پشمی لطیف . و آشن مال و کنت
داوای (۱۰۰) نام پسر اردشیر دراز
دست که پادشاه ایران بوده . گروغز
در خود نمائی

داوای (۱۰۰) شان و شوکت و کرد
داوای (۱۰۰) اسم صوت بوق و گزنا
و از او دود زینتر کوبند

داوای (۱۰۰) پروردگار . پرورنده
و داوای گونه بمنی رب الهی است
داوایشکینه (۱۰۰) سنی است مرکب از
زینق و سیم الفار . نوعی از خرمای حسینه .
نام سنگی است

داو (۱۰۰) دارترین

داو (۱۰۰) چوب بود که برای
بخور سوزند

داو (۱۰۰) در وی شراب

داو (۱۰۰) پوست درختی است
قرمز و معطر که در هندستان بود
که آنرا دام کرده و میخورند یا کوبیده
روی طعام بریزند و آنرا دارچینی
مینند کوبند

داو (۱۰۰) نهال نوبت
داو (۱۰۰) زرد چوب

داو (۱۰۰) شکر و فضل
داو (۱۰۰) حیوانی است
که آنرا سترگی الاکلک کوبند
داو (۱۰۰) و آشن و محاط
کردن و داویش خسروی تو
مکت داری

داو (۱۰۰) تکیه گاه . محضر
تحت وضع دام و ایران . و که
که پیش خانه برای نشستن سازند
داو (۱۰۰) چوب بود که سلاطین
کدوای سیمین در زمین بران

دسته اندازان سوار هر که اورا نش
کردی اورا شدی
داژکوب (ذ) بر عنیت که بتعاقب
خود درخت را سوراخ کند



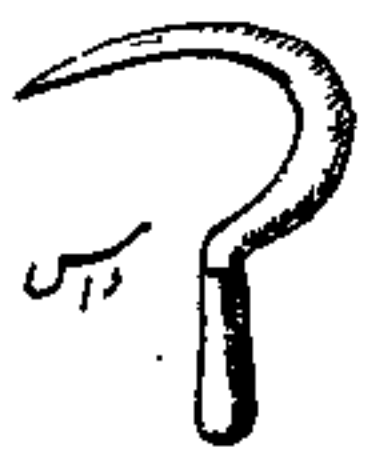
دارکوب

داژکبک (ذ) پشه حال که
درختی است بزرگ که از آن پشه
شکون شود داژکوش (ذ) گمدا (ذ)
دارگبورا (ذ) کیه مانند است که
نمره پاره درخت است و در آن
پشه پراست

داژمک (ذ) نام کی از ریاضین
داژنهال (ذ) چوب بقم
داژوا (ذ) دوا
داژوتبزه (ذ) بار و دور شو
دبرگر و
داژون (ذ) درخت بیدار
داژون (ذ) نام کی از خلاصه

ایکس که در فلسفه نشود ارتقا و گویند
تحقیقات حکیمان دارد
داژین (ذ) دنیا و آخرت
داژنوش (ذ) نام عده از سلاطین
ایراشت و داریوش کبیر که اعظم
سلاطین ایران بکله دنیا است از بنیانی
است و داماد سیروس کبیر بود در عهد
رامسس ویردس و اکنذ راست و شرح
حالات اجالی خود را در کتیبه بیستون نمر نموده
و کله انیست

داژک (ذ) داس کوچک
داس (ذ) آلتی است ایمنی دست و آ
مانند هلال که بدان علف برند و در کشته
داس خدلولوس و داس ولوس مردم
فسر دایر و صحت



داساد (ذ) سار و دلال
داساد (ذ) سار

دانشان ، ذ ، تصد و سرگذشت
 دانشخانه ، ذ ، داسی کوچک
 زبچین است دانشخانه و دانشگاه
 و دانشخانه و دانشخانه و دانشگاه
 دانشمند ، داس
 دانش ، ذ ، محفت و دانش ، جا
 حث و کاسه بزند
 دانشاب ، ذ ، عطش یک با پستان
 روز عید مردم میدادند
 دانشات ، ذ ، دانشاب و چین است
 دانشاد
 دانشان ، ذ ، مالک خیزی بودن
 منسوده شدن
 دانشدار ، ذ ، چوک آهن
 دانشحال ، ذ ، دانشار
 دانشن ، ذ ، دانشاب ، پیم
 دانشاکبوتن ، ذ ، عرب میسای
 از اراسنه
 داعی ، ذ ، خواستار ، دعا گویند
 و بچین است داعینه
 داغ ، ذ ، نشان ، آهنی که بد آن
 اسب ، نشان کنند ، سوزش و

و عارت زیاد و داغ کردن
 سوختن و کد اختن
 داغان ، ذ ، تفرق و پراکنده
 و این از لغات عوام است
 داغینان ، ذ ، ایالتی است
 نزدیک قفقاز که در تصرف
 ایران بوده است
 داغول ، ذ ، محیل و مکار ، مره
 داغینه ، ذ ، کینه و مندرس
 داغی ، ذ ، آب رونده
 داغی ، ذ ، مدافه کنند
 دال ، ذ ، نام یکی از حروف
 چهار ، نام مرغ عقاب که پراغزا
 رست و خدک گذارند و پرند است
 نگار می دال ، ذ ، رایشما
 دالان ، ذ ، دلیز
 دالان ، ذ ، دلیز خانه کوچک
 پوشیده
 دالبر ، ذ ، پیش برده که گلکزه
 دار است
 دالبر ، ذ ، پرستوک و بچین است
 دالبره و دالبوز

ذالی پیروز فریاد، نام نسلی از نسک
 زند
 ذام اف، فمه، هند درنده
 و ذام غول و سیا
 ذاماد اف، روی که تازه زن
 اختیار کند
 ذامان اف، اطراف پیش جاب
 و بر حسیب
 ذامغان اف، یکی از شهرهای
 قدیم ایران بین سمنان و شاهرود و اصل
 آن ده سمنان بوده چه سمنان بنسای
 آن زمان ساده اند
 ذامغول اف، غول، فده بزرگ
 که در کلو و اعضای دیگر در آورد و در
 کند و آنرا بر بی مشقه گویند
 ذامک اف، جانوران وحش
 کوچک مانند خرگوش
 ذامن اف، اطراف و کنار
 هر خرابی حاصه و کوه و صحرا و اذامن
 اقتضاندن اعراض کردن ذامن
 نمودن و ذامن چاک بودن
 کنایه از استیساط و تخریب پرست

و ذامن کشیدن حساب کردن
 و ذامن گیسو مدعی و مانع از کار
 ذامنه اف، دامن
 ذامنی اف، چارتقد زمان
 ذامود اف، سببی بزرگ که دو چیز
 بر طرف آن میزند و بدان سه گین
 جمع کنند
 ذامپاز اف، صیفا
 ذامپدن اف، برابر رفتن
 برابر حسیری شدن، از بیخ برکنیدن
 تخم افشانیدن، ما و خاک را بردن
 ذان اف، دانه، ظرف چیری
 مانند نمکه ان
 ذاناد اف، داننده
 ذانجه اف، عدس
 ذانستن اف، علم و معرفت دانستن
 ذانیش اف، اسم مصدر دانستن و
 ذانیش پزوه طالب علم و دانیش ساد
 و ذانیش گاه درسه و دانیشور و
 ذانیش مند عالم دوانا
 ذانق، سر، سرب و انگ
 ذانک اف، ایشی است که نهنگام

دندان در آوردن کودک از حسوب
 درست کنند برای دوستان فرستند
 و از اذن انی گویند
 ذانک (ذ) دانه
 ذانگ (ذ) ششک
 ذانگانه (ذ) دادن چند نفر شریک
 قسمتی از بسیار چیزی که فرزند و یا خود
 بخواهد یا باغ برسد و با هم خوردند
 دانگو (ذ) آتشی که همه حسوب است
 در آن ازینند
 ذانگی (ذ) دانگانه
 ذانمادک (ذ) یکی از مالک اروپا
 ذانده (ذ) جبهه تخم پرچینر . عدد
 چنانکه گویند یک دانه و دو دانه
 ذانیال (ذ) یکی از بسیار بنی اسرائیل
 ذاو (ذ) نوبت بازی نزد یا شطرنج
 زیاد کردن مشار . دشنام . دعوی
 ذوطلب (ذ) کسی که دو طلب در
 خواستار خیریت
 ذاوذ (ذ) هم پروردگار . حاکم عادل
 ذاوذ (ذ) نام یکی از پسران بنی
 اسرائیل که پادشاه هم بوده است

ذاه (ذ) خادم پرستار . ضروری
 ذاهاد (ذ) دره و غار
 ذاهر (ذ) همیشه و دهر ذاهر
 روزگار سخت
 ذاهل (ذ) علامتی که در حسوب
 برای میدان مرفان سازند
 ذاهول (ذ) دهل
 ذاهیم (ذ) تاج و دهمیم
 ذاهینه (ذ) شخص فوق العاده
 و اعجاب
 ذای (ذ) مسدود شده از مرتب
 دیوار که از گل سازند
 ذاپوده (ذ) کجکد مخنثی که سر در دهان
 متصل است و نسبت مرکز به نقطه
 اشخط مساویست
 ذایم (ذ) همیشه
 ذاپین (ذ) قرض دهنده و
 طلبکار
 ذایه (ذ) زن بیگانه که کودک
 دیگر را با اجرت شیر دهد
 ذاپنی (ذ) برادر مادر
 ذاب (ذ) عادت

دال باباء و پاء

دب ۱۰۱، نرم رستن

دب ۱۰۲، خرس، چد سقا

که تشبه برب نموده یک دسته
دب ۱۰۳، نمز و دسته و کبر ادب اکبر

نایسده اند

دب ۱۰۴، پراينده پوست

دب ۱۰۵، پيراستن پوست

دب ۱۰۶، نوعی از آواز

دب ۱۰۷، پشت آخر هر چينر

دب ۱۰۸، یکی از منازله

دب ۱۰۹، دوشاب

دب ۱۱۰، کتب فاخره اصل

ان دبیرستان یا ادبستان است

دب ۱۱۱، نزه که دام از جمع کنده

دب ۱۱۲، مردم پست فطرت

دب ۱۱۳، باد پس و شش

دب ۱۱۴، گرز، کینه از

آلت مردی

دب ۱۱۵، موب و پوست

دب ۱۱۶، خانه پس گشتی

دب ۱۱۷، نرم رستن

دب ۱۱۸، پاره ایست پستی

دب ۱۱۹، کیکرف آن براق است

دب ۱۲۰، شکر گشتند

دب ۱۲۱، کدو، ظرف روغنی و

دب ۱۲۲، کیر اکویند که پس از گرفتن

حق خود باز تقاضای موقع نماید

دب ۱۲۳، گروهی از مردم که با هم

شغله بودند که برای شیندن هر نما، منجا

دکھن آن باکنند اشتد و شمار این گروه

در شب هر زمان و بیهودی مظفر از بن شاه

تجر عده از دربار بان اد بوده است و

انجماعت را اصحاب دبه می گفتند

دب ۱۲۴، نویسنده و مکتب اصل

آن دو دیر باشد دنیا بر این مهرب است

دب ۱۲۵، دبستان و دبستان دوتری

خبرزه ایست که کتسم از ادبیر انجلی

از صغنان بلهران آورده است و گاه

دب ۱۲۶، دبیری معروف شد

دب ۱۲۷، دایره که موب آن

رف است

دب ۱۲۸، دال با ثاء و جهم و حاء و حاء

دب ۱۲۹، جامه برتن

دخود (۱)، ناپدید شدن نشان
 دُخ (۲)، هر چیزی که در آن شیر وصل
 و مانند آن مایده شده در دست و پا
 بچسبند
 دُجاج (۳)، مرغ خاکی و همچنین است
 دُجاجة
 دُجال (۴)، گویند کسی است که در
 آخر زمان آید و مردمان را فریب دهد و
 کذاب است
 دُجرا (۵)، لوبیا
 دُجَلَه (۶)، سرب و پاره که منسوز بزرگ
 که از بید او که زود بکلیج فارس بزد
 دُجی (۷)، تاریکی، پوشیدن
 دُچاد (۸)، گرفتار و در چارنیز نشین
 دُخرَجَه (۹)، گرد کردن، غلطاندن
 دُخ (۱۰)، مخفف دُختر، میسر که آتش
 بودا بگفته خوب
 دُخ (۱۱)، نیکو، گویا هم از آن حسیر
 بافته، فوج و صف
 دُخال (۱۲)، کسی که زیاد دخل کند
 دُخان (۱۳)، دود
 دُخْت (۱۴)، دختر

دُختر (۱۵)، فرزندان نامت سعاد
 سپرد و دختر دُختر اب و دُختر
 دُشنگی
 دُخْتَن (۱۶)، دختر
 دُخْتَنَدَو (۱۷)، دختر زن از شوهر
 دیگر
 دُخْش (۱۸)، اول و استبداد
 شیر و تاریک، فرخنده
 دُخْل (۱۹)، در آمد چیزی، عیب
 تمامت، ربط
 دُخْم (۲۰)، دهنه
 دُخْمَه (۲۱)، سردابه که فارسین
 مرد و خود را در آن بنهند، پیر که
 درستی از دمان شتر بر آید و دُخْمَه
 فیر پادشاه نام جایست در اسطر
 دُخان است که آرزای خانه زرتشت
 گویند و برخی گفته زرتشت گویند
 دُخْو (۲۲)، که خدا
 دُخُول (۲۳)، داخل شدن
 دُخْبِل (۲۴)، آنکه در کار کسی
 کند، خارج و بیگانه

دال و دال و دال

دَدَن (د) جانوران در ده نامند
 شیر و پنک
 دَدُو (د) کلفت و مخیم و لب
 دَدُری (د) کلفت و مخیم است
 دَدُو (د) رستن از خانه برای
 کار ناپسند. بزبان کودک بیرون رفتن
 دَدُو (د) دو. خدمتکار پیر
 کیتن ز غریب پیرم شد
 دَدُو (د) مخفت دره در خانه درامی
 و غیر آن که میندند باز کنند.
 مرتبه و نوبت. راه. طرف زبان
 یا مکان. درون خانه. نوع و جنس
 امر بریدن
 دَدُو (د) خیر زیاد
 دَدُو (د) مرادید و غرنود و دانه
 کسی را گویند که از خود خیل را می آید
 دَدُو (د) پارچه پشمی مخیمی است
 که جو دانه بافته چایه کنند
 دَدُو (د) مرغیت رنگین
 دَدُو (د) سبیل کوتاه و
 دَدُو (د) جوان سفید بلند و

دِ دِ اَز دَمِ سَمون دَمک

دَوَاعَةُ (د) نام حیات
 دَرَاک (د) بسیار خرمشیر
 دِوَام (د) کجیت از سار شمال فرن و کسر
 دَوَامِد (د) مقدمه ساز یا آواز
 دَوَامِدَن (د) پاره کردن
 دَوَانِیْدَن (د) در اندن
 دَوَاهِم (د) در همسایه
 دَوَاي (د) جرس. امر بردن
 آمدن
 دَوَانِش (د) دانستن. نویسنده
 دَوَانِیْدَن (د) سرد کردن و خواندن
 دَرَب (د) دروازه و مرتب در است
 دَرَبَاد (د) برای سلطنت
 دَرَبَان (د) حاجب
 دَرَبَايَش (د) حاجب و ضروری
 و همچنین است در بابی
 دَرَبِی (د) عدت و خو. دیرری
 دَرَبِی (د) آواره
 دَرَبِی (د) قله. شهری که برگذره
 دریا سانه و بندر مغلوب است
 شهر است در قفقاز که از سنای می نوشیدند

دَرْدَا (ا)، دایسای درد کو هر
 دَرْدَا (ع)، کلاف خار که درخت
 بسطن کلاف داین لغت را در لغت
 فارسی بنبر همین معنی ضبط کرده اند
 دَرْدَا (ا)، تخمه که آسیابان
 پیش آب که ازند تا آب بلف دیگر
 زود
 دَرْدَن (ا)، سوزن . درنده
 دَرْدَن (ا)، رشته که در سوزن
 کسند
 دَرْدَه (ا)، توده خاک در خاک
 وریک . درز . دختر
 دَرْدِی (ا)، خیناط
 دَرَس (ه)، یاد دادن . کهنه
 شدن جامه
 دَرَسَا (ا)، پاره پیش در
 دیواری که پیش خانه کشند تا درون
 خانه نهان باشد و همچنین است
 دَرَسَا (ا)
 دَرَسَن (ا)، صحیح و سالم
 تپیل کسند . زر ملوک که نقصان
 در وزن مخصوص خود ندارد . فصل

مخض تن درست
 دَرَسَن (ا)، شاکر دانه
 دَرَسَن (ا)، عفو در رحمت
 دَرَسَن (ا)، گاه خورد که از کهنه
 و جو کسند
 دَرَسَن (ا)، صحت عمل و کردار و کسند
 دَرَسَن (ا)، عفو در رحمت
 دَرَسَن (ا)، حصار بار یک و دراز
 و همچنین است دَرَسَن
 دَرَسَن (ا)، طوطی اسبان
 دَرَسَن (ا)، کلفت و نا هموار در
 دَرَسَن (ا)، سخن با هموار
 کفتن است
 دَرَسَن (ا)، یکی از آلات نقاله است
 که با آب حرکت دهند و در آن نشینند



ساقی

دَرَسَن (ا)، زر . داین سپید این
 دَرَسَن (ا)، بند که پیش آب بندد تا آب

تلف شود

دَدْغَال (ذ) ، یمن دآسوده

دَرِخَالَه (ذ) ، راهی که از میان کوه

گذرد

دَرِغَشْت (ذ) ، سزوه : نامقول

دَرِغَلَبَكْن (ذ) ، درمی که سخره

داراست و همچنین است دَرِغَلَبَكْن

دَرِغَم (ذ) ، نوایت از موسیقی

حایت که شراب آن خوب میشود

دَرِغَش (ذ) ، بسیار ، نوعی از دوا

دَرِغَش (ذ) ، اشتراکیت که کفش

دوزان بدان کار کنند ، فروغ و

دشمنی ، قلم درایت که در جک او

دَرِغَش کاوان دَرِغَش کاوان

دَرِغَش کاوانی علم درایت کا

انگراست

دَرِغَش (ذ) ، شهر داکشت نما

دَرِغَشِدَان (ذ) ، مشهور شدن

درخشیدن ، لرزیدن

دَرِغَشَات (ذ) ، نجاکت و کابوس

دَرِغ (ذ) ، ته دوزخ

دَرِغ (ذ) ، در رسیدن ، این

دَرِگَاگَه (ذ) ، یخ خصوصاً

یخ زیر نادران که عوام تشبیهل گویند

دَرِگَاگَه (ذ) ، جلوه در پیشگاه آن

دَرِگَر (ذ) ، در گذردن

دَرِگَر (ذ) ، قبیده است نزدیک

بدان که آن را در گذرین مینند

گویند

دَرِگَلِک (ذ) ، جابه پیش باز است

کوتاه و همچنین است دَرِگَلِک

دَرِغَم (ذ) ، در هم دَرِغَم سورا

ضراحت دَرِغَم گویند مراف

دَرِغَم (ذ) ، خرکوش

دَرِغَمَان (ذ) ، داروی بیماری

دَرِغَمَان (ذ) ، غله که هسنوز خوب

نرسیده

دَرِغَمَنَه (ذ) ، گناه است که سم

گرم موده است و آنرا دَرِغَمَنَه

مینند گویند

دَرِغ (ذ) ، زانو

دَرِغ (ذ) ، شکل و مانند

دَرِغَدَه (ذ) ، مقابل سپرده

چون شیر در دلیگت ، خط



دَوَّانَد (اف) راه بام
 دَرَوَاه (اف) دروا
 دَرَوَائِقَت (اف) ضروری و حاجت
 و آزاد دَرَوَائِقَت میند کونند
 دَوُّد (اف) صلوات و رحمت . چو
 درخت ز تخمه دهند آن دَرَوُّد ک
 بخراست
 دَوُّوَن (اف) درو کردن
 دَوُّوَس (اف) درهما
 دَوُّوَش (اف) نشتر حجم که رک بزند
 دَوُّوَش (اف) درخش
 دَوُّوَع (اف) زرها
 دَوُّوَع (اف) ناهستی
 دَوُّوَن (اف) داخل چسبند برون
 دَوُّوَن (اف) پیمان خط نام سردی
 است که معانی بر فورده است دیده
 پس از آن بگردد

دَوُّوَن (اف) توقف ضد است
 رنج . ساعت . صدای سنا
 و گرز و زنگ و شمشیر و سنگین
 شیشه و چینی و مانند آن
 دَوُّوَن کندن (اف) آرام گردیدن
 دَوُّوَن (اف) شمشیر
 دَوُّوَن (اف) بریدن گیاه کندم و چ
 و مانند آن تا دانه از جو جدا کنند
 و دَرَوُّوَن غافل است
 دَوُّوَد (اف) سرگشته و حیران
 سرگون . دره بسته و ضروری
 دَوُّوَاخ (اف) محکم و مضبوط
 تقابست . دلیری . درشتی
 دَوُّوَد (اف) سرگون . ضروری
 و حاجت . راهی که از خانه بیام
 خانه باز کرده و نزد بانی بران گذارند
 و برای برون آوردن چسبیری با لارند
 و بر آینه و آرا دَرَوُّوَن میند کونند
 دَوُّوَاذَه (اف) راه شمشیر که
 در آنجا در بزرگی بنند روز ببار کنند
 شمشیر بنند

د دوند اند، فاسق و بی ایانت
 د دوند اند، نام پسداوی ایرانی
 نام دواست
 د دوند اند، درون . فوسس و فوسس
 مکان علاجی . بیخ دواست شیب
 گرم
 د دوند اند، در و کردن
 د دوند اند، در یوزه دگه الی
 د دوند اند، فوسس و فوسس
 بیلاقه
 د دوند اند، گودی بین دو کوه یا کتل
 شب و دونه اتمان کنگشان
 د دوند اند، آلت زدن مانند دوال
 د دوند اند، عطا وجود
 د دوند اند، زری مخصوص باوزنی
 بوده است
 د دوند اند، منوب بدره چون کنگ
 د دوند اند، زبان پارسی که در کوه پسیه
 تکلم کنند
 د دوند اند، چایکه آب غیر محدد در آنجا
 جمع شود و ببری کعبه گویند د دوند اند
 چایکه بموم آب در آنجا بسیار باشد چون

سمل و د دوند اند در یای محسود
 بخاک از اطراف د دوند اند
 با سخاوت
 د دوند اند، امر در بیستن
 نمیدن
 د دوند اند، جری در کوه چک
 در کوه چک
 د دوند اند، پاره کردن
 د دوند اند، کب نوعی از
 طیاره
 د دوند اند، فوسس و فوسس
 در نفا
 د دوند اند، طرف توبه
 د دوند اند، چارچوب
 د دوند اند، رشتن در خانه
 برای که الی
 د دوند اند، در یوزه
 د دوند اند، در دیش
 داریوش
 ذال و ذاء
 د دوند اند، قلعه و حصار . قلعه
 بالای کوه

دِرهُوخت

دال باسپن

دش (ف) شمشیر مانند

دش (ن) پنهان داشتن

دَسَاپَنُوز (د) نام کتابی است که

بعقیده پارسیان برمه آبادل پمپیر

ایشان تارل شده و در عربی جمع دستور

است که بمنس و زرار و کتب قانون دذو

نظام است و دستور هم فارسی است

دِسَاپَر (ا) ماه دوازدهم سنزکی

دَسَاپِس (ع) دیده و حیدر

دَسْت (ذ) یکی از اعضاء اصلی بدن

قدرت . طرز در دشن . حیر تمام

دغه . فرصت و دست اب وضو

دَسْتَادَسْت نقد و دَسْتَانَس

اسیامی است و دَسْت آموز غمگه

بصاحبش نام است و دَسْت

آفتاد ظلای سفید که زم است و آ

بمورد لیموی آب و دَسْت آفتان نص

و دَسْت آبتود دَسْت آبتوبه کلوه

رکب از عطریات و هر سوه خوشبو و

مغز صابونه که شبیه غریزه کوچک است

و دَسْت انداختن سخن کرده

و دَسْت انداختن پستی و کوهالی

که در راه پیدا شود و موجب حرکت

اینف اوسیل کرد و دَسْت پوختن

قطع از طلا یا نقره که بدست کنند

و دَسْت کتبه مردم بحیاره

و زبون و دَسْت بند دستند

زمان و یک نوع رقص است که دست

هم را بگردانند و برقصند و دَسْت

پیش کوفتین بگله کردن کبکی تبیس

از کسی که حق گله دارد و دَسْت

بزد دَسْت زدن افسوس بوقع

خوردن و دَسْت پیمان آماده

کردن اسباب دامادی و دَسْت

خوش زبون دزیر دَسْت و

پولی که دست را باز هنگام بردن بی شاکه

میده به دست خون کسی که

در بازی نرود همه چیز باخته و باید

نخون خودتن در دپد و دَسْت

دادن صحافه کردن و دَسْت

نمودن و دَسْت دش تو انگری

و دَسْت دنج پشه و حرف و

دَسْت دنج پشه و حرف و